

پادشاه ابعاد

قسمت: ۰۲

ارائه‌ای از گروه ناولیست.

کانال تلگرامی ما:

NovelEast@



NOVELLEAST
ORDER OF REBEL RAVENS

بیداری جادوی سیاه (۱)

آه! هاع!

پیش از آن که بداند، یک روز از زمانی که او جسد را در زیر تشکش ملاقات کرده بود گذشت.

با این حال، زندگی روزانه کانگ چون تغییر زیادی نکرده بود. خاطره‌ی قدرت رویای تهی و جادوی سیاه در سرش باقی مانده بود، بنابراین او فکر می‌کرد که این فقط یک رویاست.

به هر حال، باور نکردنی بود که در زیر تختش یک جسد وجود داشته باشد.

هاه! فووووو!

اما این صداهای عجیب چیست؟ صدای ناله‌هایی از اتاق مجاور به گوش می‌رسید.

کانگ چون می‌دانست که خانه‌ی مجردی‌اش به چند بخش کوچک تقسیم شده. این ساختمان درست مثل یک کلبه ساده بود، بنابراین هیچ راهی وجود نداشت که عایق صدا باشد.

به هر حال، این وسط روز بود ولی کسی که در همسایگی‌ش زندگی می‌کرد، دوست دخترش را به اینجا آورده بود.

«لعنتی من واقعا نمی‌خوام این صداها رو بشنوم. حروم زاده‌ی لعنتی برای این کارا باید بری مهمون‌سراییی، جایی... یا حداقل سعی کنی سریع سروتهشو هم بیاری! خواهش می‌کنم!!!!»

در اوایل، کانگ‌جون گوشش را به دیوار اتاق می‌چسباند تا حتی یک صدا را نیز از دست ندهد. اما این کار فقط برای مدت کوتاهی بود و دیگر علاقه‌ای به استراق‌سمع رابطه‌ی عاشقانه‌ی دیگران نداشت.

پس از آن، در یک لحظه اتفاق عجیبی افتاد! اتاق مجاور آرام‌تر شد. اصلاً به نظر نمی‌رسید که به آخر کارشان رسیده باشند.

نه، این شاید تازه شروع کاره. اون یارو انرژی زیادی داره.

«آه، چی شد؟ به همین زودی کارت تموم شد؟»

صدای یک زن از روی شکایت و ناامیدی شنیده می‌شد.

«آره. حس می‌کنم یه دفعه همه‌ی انرژی‌م رو از دست دادم. متأسفم.»

کانگ‌جون از شنیدن این کلمات متعجب شد. خیلی خوب بود، چون کانگ‌جون دیگر نمی‌خواست صدای ناله‌های ناخوشایندی را بشنود ولی با این‌همه عجیب بود.

«وایسا! نکنه که این قدرت جادوی سیاهه؟»

اما بعد کانگ‌جون سرش را به علامت منفی تکان داد.

«مسخره‌ست، من عصر کار دارم پس باید یه کم دیگه هم بخوابم»

کانگ‌جون روی تخت دراز کشیده و چشمانش را بست.

سپس چیزی بالای سرش لرزید.

[انرژی جادویی سیاه ۳ / ۱۰۰]

متأسفانه، وقتی چشمانش بسته شد، آن را ندید و کلمات ناپدید شدند.

«لعنتی، آگه سعی کنم بخوابم و دوباره اونا جهنم به پا کنن چی...؟»

او چشمانش را بست اما نتوانست بخوابد.

احساس بی‌قراری می‌کرد.

به‌خاطر تأثیر اتاق مجاورش بود.

وسط روز همچین کاری انجام می‌دن!

به‌هرحال، او مجبور به خوابیدن بود. به‌خصوص اگر می‌خواست شب‌ها کار کند. چشم‌هایش را بست اما نمی‌توانست بخوابد چون به همه‌نوع موضوعی فکر می‌کرد.

بعد از دو ساعت تظاهر کردن.

آه! ها! هاعع

اووه!

در اتاق مجاور غوغایی برپا شد.

«آه دوباره؟»

کانگ‌جون اخم کرد.

آیا او انرژی خود را به‌دست آورد؟ عجب آدم بزرگی، کانگ‌جون به این واقعیت اعتراف کرد! اما حالا زمان تحسین چنین چیزهایی نبود.

«دیگه نمی‌تونم تحملش کنم!»

چشمان کانگ‌جون ناگهان باز شد. می‌خواست سر آن‌ها فریاد بزند که دست نگه دارند یا به هتل برود.

لطفاً بس کنید!!!!

با این حال، صدای زن قبل از اینکه کانگ‌جون جون بتواند صحبت کند، به گوش رسید.

- عه؟ چی؟ به همین زودی تموم شد؟

- اه، متأسفم.

- چی؟ امروز خیلی عجیبی، نکنه این‌روزا بهم خیانت می‌کنی؟

- نه، فقط امروز زیاد بدنم رو فرم نیست، باید یه کم آب‌کپور بخورم.

- اوع، آره همینه، حتماً تقصیر این کوفتیه!

جَو اتاق مجاور غیرعادی بود.

کانگ‌جون با حالتی سردرگم آنجا نشسته بود. چرا این اتفاق غیرمعمول رخ می‌داد؟ جَو آرام بود ولی اتفاق عجیبی در حال رخ دادن بود.

چرا اون مرد همسایه داره قدرتش رو از دست می‌ده؟ دو بار اتفاق افتاد

بعد، چشمان کانگ‌جون درخشید.

«آره! امکان نداره این فقط یه تصادف باشه!»

یک‌بار تصادفی بود. اما دو حادثه متوالی نمی‌تواند یک تصادف باشد.

در آن لحظه.

[انرژی جادویی سیاه ۶ / ۱۰۰]

«هاه؟ این چیه؟»

یک پیغام در برابر چشمانش ظاهر شد.

«انرژی جادوی سیاه؟»

و نوشته‌ها ناپدید شدند.

چهره کانگ جون تهی و گیج بود.

«این الان دیگه چی بود؟»

او چیزی دیده بود که شبیه به یک بازی بود و بعد ناپدید شد.

«یعنی دارم توهم می‌بینم؟»

شاید به خاطر کمبود خواب بوده.

پس از فکر کردن، آن کلمات برایش آشنا بودند. انرژی جادویی سیاه!
درسته، این همان کلمات خواب دیشبش بودند.

«البته فکر کنم...»

قلب کانگ جون به شدت می‌تپید. شاید آن پدیده جادوی سیاه که دیشب
اتفاق افتاد واقعیت بود و نه یک رویا.

«این مسخره‌ست. این فقط یه توهم مسخره‌ست!»

او نمی‌توانست آن را یک توهم بداند، مهم نبود که چه قدر عجیب باشد.

«هووووف»

بعد کانگ جون آهی کشید و سرش را تکان داد.

«لعنتی خب، باشه بیا در نظر بگیریم که این جادوی سیاه واقعیه. پس نباید کاربردش این شکلی باشه!»

او علاقه‌ای به گرفتن انرژی، از چنین مردی را نداشت.

«نه، هنوز توانایی‌های جادوی سیاه کاملاً برام مشخص نیست»

کانگ جون از تخیل خود برای فکر کردن به چیزهای مختلفی که می‌توانست قدرتش را برای آن‌ها بهره‌برد، استفاده کرد. کتاب‌های تخیلی باعث شده بود که ذهن او به سمت وردخوانی و مانا برود.

«پنجره‌ی وضعیت!»

کانگ جون حتی سعی کرد یک پنجره‌ی وضعیت را احضار کند. این شبیه به یک رمان یا یک بازی بود.

«هووو، اگه واقعاً جادوی سیاه وجود داشته باشه، من نمی‌تونم مثل یک احمق زندگی کنم.»

و برای دو ساعت تمام درحال تلاش بود.

ساعت به ۸ شب رسید و او هیچ نتیجه‌ای نگرفته بود. اکنون گرسنه بود. گذشته از آن، باید کمی هم کار می‌کرد.

پس درنظر گرفت که تمام این قضیه حقیقت نداشته و او اشتباه می‌کرده.

«باید یه کم رامن بپزم...»

سپس کانگجون در را باز کرد و رفت.